



✿ جعفر نعلبند اصفهانی در محضر حضرت بقیة اللہ ارواحنا فداہ

مرحوم آیه ... حاج میرزا «محمد علی گلستانی اصفهانی» زمانی که ساکن مشهد بود، برای یکی از علمای بزرگ مشهد نقل فرمودند که: عموی من مرحوم آقای «سید محمدعلی» که از مردان صالح و بزرگوار بود نقل می کرد: در اصفهان شخصی بود به نام «جعفر نعلبند» که او حرفهای غیر متعارف از قبیل آن که من خدمت امام زمان (علیه السلام) رسیده ام و طی الارض کرده ام، می زد و طبعاً بامردم هم کمتر تماس می گرفت و گاهی مردم هم پشت سر او به دلیل آن که «چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند» حرف می زدند.

روزی به تخت فولاد اصفهان برای زیارت اهل قبور می رفتم، در راه دیدم آقا جعفر به آن طرف می رود، من نزدیک او رفتم به او گفتم: دوست داری با هم راه برویم؟ گفت: مانعی ندارد. در ضمن راه از او پرسیدم: مردم در باره شما حرفهایی می زنند، آیا راست می گویند که تو خدمت امام زمان (عجل الله تعالی فرجه) رسیده ای؟ اول نمی خواست جواب مرا بدهد، لذا گفتم: آقا از این حرفها بگذریم و با هم مسائل دیگری را مطرح کنیم. من اصرار زیادی کردم گفتم: ۲۵ سفر کریلا مشرف شده بودم، تا آنکه در همین سفر آخر شخصی که اهل یزد بود در راه با من رفیق شد، چند منزل که با هم رفتیم مریض شد و کم کم مرضش شدت کرد تا رسیدیم به منزلی که قافله به دلیل نا امن بودن راه، دو روز در آن منزل ماند، تا قافله دیگری رسید و با هم جمع شدند و حرکت کردند. حال مریض هم رو به سختی گذاشته بود، وقتی قافله می خواست حرکت کند من دیدم، به هیچ وجه

نمی توان او را حرکت داد، لذا نزد او رفتم و به او گفتم من می روم و برای تو دعا می کنم که خوب شوی. وقتی خواستم با او خداحافظی کنم، دیدم گریه میکند، من متحیر شدم از طرفی روز عرفه نزدیک بود و من ۲۵ سال همه ساله روز عرفه در کریلا بودم و از طرفی با خود فکر می کردم که چگونه این رفیق راه را در این حال تنها بگذارم و بروم؟! به هر حال، نمی دانستم چه کنم او همینطور که اشک می ریخت به من گفتم: فلانی من تا یک ساعت دیگر می میرم این یک ساعت را هم صبر کن، وقتی من مردم هر چه دارم از خورجین و الاغ و سایر اشیاء مال تو باشد، فقط جنازه مرا به کریلا برسان و آنجا مرا دفن کن. من دلم سوخت و هر طور بود کنار او ماندم تا او از دنیا رفت. قافله هم برای من صبر نکرد و حرکت کرد. اواز دنیارفت و من جنازه او را به الاغش بستم و به طرف مقصد حرکت کردم. از قافله اثری جز گرد و غبار نبود، من هم به آنها نرسیدم، حدود یک فرسخ که راه رفتم خوف مرا گرفت، هر طور که آن جنازه را به الاغ می بستم، پس از یک مقدار راه رفتن باز می افتاد و به هیچ وجه روی الاغ قرار نمی گرفت سرانجام دیدم نمی توانم او را ببرم، خیلی پریشان شدم، ایستادم و به حضرت سیدالشهداء (علیه السلام) سلام عرض کردم و با چشم گریان گفتم: آقا من با این زائر شما چه کنم؟ اگر او را در این بیابان بگذارم مسؤولم و اگر بخواهم بیاورم، می بیند که نمی توانم! درمانده و بیچاره شده ام! ناگهان دیدم، چهار سوار که یکی از آنها شخصیت بیشتری داشت پیدا شدند، آن بزرگوار به من گفت: جعفر با زائر ما چه می کنی؟! عرض کردم: آقا چه کنم؟ درمانده شده ام، نمی دانم چه کنم؟ در این بین آن سه نفر پیاده شدند، یکی از آنها نیزه ای در دست داشت نیزه را به زمین زد، ناگهان چشمه آبی ظاهر شد، آن میت را غسل دادند و آن آقا جلو ایستاد و بقیه کنار او ایستادند و بر او نماز خواندند و بعد او را سه نفر برداشتند و محکم به الاغ بستند و ناپدید شدند. من حرکت کردم با آنکه معمولی راه می رفتم دیدم به قافله ای، که قبل از قافله ما حرکت کرده بود رسیدم، از آنها عبور کردم و پس از چند لحظه باز قافله ای را دیدم که آنها قبل از این قافله حرکت کرده بودند، از آنها هم عبور کردم بعد از چند لحظه دیگر به پل سفید که نزدیک کریلا است، رسیدم، سپس وارد کریلا شدم و خودم از این سرعت سیر تعجب می کردم، سرانجام، او را بردم در «وادی ایمن» (قبرستان کریلا) دفن کردم. من در کریلا بودم، پس از بیست روز رفقای که در قافله بودند به کریلا رسیدند، آنها از من سؤال کردند تو کی آمدی؟ چگونه آمدی؟ من برای آنها به اجمال مطالبی را گفتم و آنها تعجب می کردند. تا آنکه روز عرفه شد، وقتی به حرم رفتم بعضی از مردم را دیدم که به صورت حیوانات مختلف بودند! از شدت وحشت به خانه برگشتم. باز دو مرتبه از خانه در همان روز بیرون آمدم، باز هم آنها را به صورت حیوانات مختلف دیدم... عجیب تر این بود که بعد از آن سفر چند سال دیگر هم ایام عرفه به کریلا مشرف شده ام و تنها روز عرفه بعضی از مردم را به صورت حیوانات دیدم، ولی در غیر آن روز آن حالت برایم پیدا نمی شود. لذا تصمیم گرفتم که دیگر روز عرفه به کریلا مشرف نشوم. وقتی این مطالب را برای مردم در اصفهان می گفتم،

✿ هیئت منتظران حضرت مهدی (عج) ✿

✿ گروه فرهنگی و هنری منتظران مهدی (عج) ✿

<http://hayat-montazaran.blogfa.com>

[email:ahmadalvandi@gmail.com](mailto:ahmadalvandi@gmail.com)

آنها باور نمی کردند و یا پشت سر من حرف می زدند. تا آنکه تصمیم گرفتم دیگر با کسی از این مقوله حرف نزنم و مدتی هم چیزی برای کسی نگفتم تا آنکه يك شب با همسرم غذا می خوردیم، ناگهان صدای در حیات بلند شد، رفتم در را باز کردم دیدم شخصی می گوید: جعفر صاحب الزمان (علیه السلام) تو را می خواهد. من لباس پوشیدم و به خدمت او رفتم، مرا به مسجد جمعه در همین اصفهان برد، دیدم آن حضرت در صفه ای که منبر بسیار بلندی در آن هست، نشسته اند و جمع زیادی هم خدمتشان هستند، با خود گفتم: در میان این جمعیت چگونه آقا را زیارت کنم و چگونه خدمتش برسم؟ ناگهان دیدم به من توجه فرموده، صدا زدند: جعفر بیا، من به خدمتشان مشرف شدم. فرمودند: چرا آنچه در راه کربلا دیده ای برای مردم نقل نمی کنی؟ عرض کردم: ای آقا من آنها را برای مردم نقل می کردم، ولی از بس پشت سرم بدگویی کردند دیگر چیزی نمی گویم. حضرت فرمود: تو کاری به حرف مردم نداشته باش، تو آن قضیه را برای آنها نقل کن تا مردم بدانند که ما چه نظر لطفی به زوار جدمان حضرت ابی عبدالله الحسین (علیه السلام) داریم.



عشق به مسجد جمکران و شفای آقا جواد تهرانی

شخصی به نام آقا جواد ساکن تهران و کارمند دولت بود، روزی به من رسید در حالی که خیلی نگران و ناراحت به نظر می رسید و گفت: مبتلابه نفرس و سیاتیک شدم و نظر دکترها این است که انگشتان پام را قطع کنند. خیلی متاثر و ناراحت شدم و به فکر فرو رفتم که راه چاره ای برای او پیدا کنم. یادم آمد که: در زمان کودکی، گاهی با مادر بزرگم به مسجدی که بیرون شهر قم بود می رفتم و او می گفت: اینجا، مکان بسیار مقدسی است، جایی است که امام زمان (علیه السلام) تشریف می آورند و هر کسی مریض یا حاجت مهمی داشته باشد به دادش می رسد.

به آقا جواد گفتم: جریان این است، اگر به آن مسجد بروی، آقا امام زمان عنایت می کند. آقا جواد پیشنهاد کرد که: پس، شما هم با من بیا!

قبول کردم و این اولین سفر من به مسجد مقدس جمکران بود.

آری! ۲۶ سال قبل آمدیم تا به قم رسیدیم. اول خیابان چهار مردان ماشینی بود که از هر نفر يك تومان تا جمکران می گرفت. سوار شدیم تا به مسجد رسیدیم. آن وقت این تشریفات فعلی نبود و این ساختمانها درست نشده بود. آنجا (اشاره به مکان مخصوص) آب انباری بود و این طرف قهوه خانه ای و بنای مسجد هم، بنای سابق بود که صحن کوچک و ایوانی داشت و بعد وارد اصل مسجد می شدیم.

آقا جواد مذکور به اندازه ای از درد ناراحت بود که دست به گردن من انداخته بود و به زور راه می آمد. تابستان بود و در هوای گرم او را نزدیک مسجد آوردم و روی شنها خواباندم، گفتم: شما که با این حال نمی توانی به مسجد بیایی، همین جا بمان تا من بروم نماز بخوانم و برگردم. قبول کرد، کثرت درد و ادارش کرد که از قرصهای مخصوصی که خواب آور بود و برایش تجویز کرده بودند، استفاده کند، من وضو گرفتم، وارد مسجد شدم، نماز تحیت مسجد را خواندم و سپس مشغول نماز امام زمان (علیه السلام) شدم. اعمال مسجد تمام شد برگشتم تا سرب به آقا جواد بزنم، او را بیدار نموده، پرسیدم: چیزی احتیاج نداری؟

گفت: اگر هندوانه باشد، دوست دارم.

آدمد این طرف، دیدم جمعی نشسته اند و يك هندوانه در وسط دارند، درخواست کردم و مقداری از آن هندوانه را برای مریض گرفتم. اما درد همچنان او را در فشار داشت و باز خوابید.

من به مسجد برگشتم و ماندم تا اذان صبح تمام شد. نماز صبح را خواندم و برگشتم که او را بیدار نمایم، وقتی برگشتم، دیدم آقا جواد بیدار است و نماز خوانده و نشسته است، گفتم: چطوری؟

با تبسم گفت: بد نیستم

گفتم: پایت چطور است؟

گفت: خوب شدم!

باور نکردم، قسمش دادم، گفت: به خدا! خوب شدم.

گفتم: بلند شو راه برو!

برخاست و بدون ناراحتی شروع به راه رفتن کرد. گریه شوق داشت و به حال عجیبی گفتم: چطور شد که خوب شدی و شفا یافتی؟

گفت: نمی توانم بگویم! (گفتنی نیست) همین قدر بدان که لطف آقا امام زمان شامل حالم گردید و من شفا یافتم. بعدا هم، هر وقت به او می رسیدم و از کیفیت شفایم می پرسیدم، می گفت: گفتنی نیست.

این معجزه را که به چشم خویش دیدم ، موجب و سبب شد که قدر این مکان مقدس را بهتر بدانم . تصمیم گرفتم مرتباً شبهای چهارشنبه به اینجا بیایم و تا الان که ۲۶ سال می گذرد ، بحمدالله آمده ام و انشاء الله تا آخر عمر می آیم .

تشریح عالم بزرگوار امین الواعظین اردبیلی در اثنای دعای سمات

خطیب بارع حاج میرزا حسن ملقب به امین الواعظین اردبیلی در نجف اشرف روز دوشنبه ، پنجم ماه صفر ، سال ۱۲۵۸ هجری قمری فرمودند :

بعد از غسل روزهای جمعه و ادای فریضه ظهر و عصر ، در حرم مطهر برای انجام مستحبات روز جمعه تا وقت نماز مغرب و عشاء می ماندم و بعد از حرم مطهر بیرون می آمدم .

در روز جمعه ای به حرم مطهر جوادین (علیه السلام) مشرف شدم و بالای سر حضرت جواد (علیه السلام) نشستم و مشغول قرائت شدم تا وقت دعای سمات (که ساعت آخر روز جمعه است) رسید .

جمعیت زیادی اجتماع کرده بودند ، یک ربع به مغرب مانده بود ، با عجله مشغول خواندن دعای سمات شدم ، ناگهان دیدم کنار من مردی زیبا ، معموم به عمامه سفید با محاسن سیاه ، با قامتی متوسط ، که بر گونه راستش خالی بود ، در نزد من نشسته و به دعا خواندن من گوش می دهد و اغلاطی را که داشتم گوشزد می کند ، از جمله اینکه ، من خواندم :

((و اذا دعیت به علی العسر لیسر تیسرت))

فرمود : (چرا فعل را مونث می خوانی و حال آنکه در فاعل تانیثی نیست .)

گفتم : به خاطر رعایت هماهنگی با قبل و بعدش ، چون افعال در آنها مونث است .

فرمود : این مطلب غلط است . پس گفت : مقصود ایراد به تو نیست ، خواستم بدانی ، چون تو از اهل علمی .

از او تشکر نمودم . ناگاه بلند شد ، در قلبم افتاد که این شخص با چنین اوصاف کیست و چگونه با این تنگی مکان نزد من نشست ؟ دعا را رها کرده به دنبالش جستجو کردم و دیگر او را پیدا نکردم . بقیه دعا را خواندم و هر وقت به یاد این مطلب می افتادم آه می کشیدم ، تا به وطن برگشتم و این مطلب را فراموش کرده بودم .

بعد از سه سال ، شبی در عالم رویا دیدم که به حرم مطهر کاظمین مشرف و حضرت جواد (علیه السلام) نشسته و از من آن حضرت سوالات مشکلم را که فراموش کرده ام ، و از جمله عرض کردم که : من همیشه می خواستم که به شرف دیدار ولی عصر (علیه السلام) مشرف شوم و دعای من مستجاب نشد .

فرمودند : تو دو مرتبه آن حضرت را دیدی ، مرتبه اول در سفرهایت در راه سامره ، مرتبه دیگر در حرم کاظمین وقتی که بالا سرنشسته بودی و دعای سمات می خواندی . آن شخص که نزد تو نشسته بود و در جمله ای که می خواندی ((و اذا دعیت به علی العسر لیسر تیسرت)) به تو فرمود : چرا فعل را مونث می خوانی و حال آنکه در فاعل آن تانیثی نیست ؛ آن امام زمانت بود .

پس از خواب بیدار شدم .

نویسنده گوید : در شرح حال مرحوم آیه الله میرجهانی نیز دیدم که وقتی دعای ندبه را در سرداب مقدس می خواندند ، رسیدند به این جمله :

((و عرجت بوجه الی سماتك)) ناگاه دیدند آقایی که آنجا نشسته ، فرمود :

این عبارت از ما نیست ، ((و عرجت به الی سماتك)) صحیح است .



راننده ای که خدمت بقیةالله ارواحنا فداه مشرف شد

راننده اظهار داشته بود : موقعی که من بار زده و از مشهد به قصد یکی از شهرها خارج شدم ، در بین راه ، هوا طوفانی شد و برف زیادی آمد که راه بسته شد و من در برف ماندم . موتور ماشین هم خاموش و از کار افتاد ، هر چه کوشش کردم ، نتوانستم ماشین را روشن کنم ، در اثر شدت سرما ، مرگ خود را مجسم دیدم ، به فکر فرورفتم که : ((خدایا ! راه چاره چیست ؟))

یادم آمد سالهای قبل ، واعظی که در منزل ما منبر می رفت ، بالای منبر گفت : ((مردم هر وقت در تنگنا قرار گرفتید و از همه جا مایوس شدید ، متوسل به آقا امام زمان (علیه السلام) شوید که ان شاء الله حضرت کمک می کند .))

بی اختیار متوسل به آقا امام زمان (علیه السلام) شدم و از ماشین پایین آمدم و باز هم موتور را بررسی کردم ، شاید روشن شود ، لکن موفق نشدم و دو مرتبه به ماشین برگشته و پشت فرمان نشستم در حالی که غم و غصه تمام وجودم را فراگرفته بود .

❖ هیئت منتظران حضرت مهدی (عج) ❖

❖ گروه فرهنگی و هنری منتظران مهدی (عج) ❖

<http://hayat-montazaran.blogfa.com>

[email:ahmadalvandi@gmail.com](mailto:ahmadalvandi@gmail.com)

ناگاه شیطان مرا فریب داده و به گوشم گفت : ((متوسل به کسی شدي که وجود خارجی ندارد .)) فهمیدم وسوسه شیطان است که لحظات آخر عمر برای فریب من آمده ، ناراحتیم زیادتیر شد و باز هم از ماشین پیاده شدم و از خدا مرگ یا نجات را طلب کردم و با خداوند تعهد کردم که : ((اگر من از این مهلکه نجات پیدا کنم و دوباره زن و فرزندم را ببینم ، از گناھانی که تا آن روز آلوده به آن بودم ، فاصله بگیرم و نمازهایم را هم اول وقت بخوانم .)) چون تا آن زمان من به نماز اهمیتی نمی دادم چون گاهی می خواندم و گاهی فضا می شد و گاه آخر وقت می خواندم و مرتب نبود . این دو عهد را با خدا بستم که در صورت نجات از این مهلکه ، این دو برنامه را انجام دهم .

يك وقت متوجه شدم ، دیدم يك نفر داخل برفها دارد به طرف من می آید ، حس کردم کمک راننده ای است ، چون مقداری آچار به دست داشت ، به من سلام کرد و فرمود : ((چرا سرگردانی ؟)) .
من شروع کردم ماجرای طوفان و برف و خاموشی ماشین را به طور مفصل برای او نقل کردم و گفتم : ((حدود سه ، چهار ساعت است که من طفره زده ام و ماشین روشن نمی شود .))
آن شخص فرمود : ((من ماشین را راه می اندازم .)) و به من فرمود : ((برو ، پشت فرمان بنشین و استارت بزنی .))
کاپوت ماشین را بالا زدند و ندیدم دست ایشان به موتور خورد یا نه ، سوئیچ ماشین را زدم ، موتور روشن شد و فرمودند : ((حرکت کن ، برو !))
گفتم : ((الان می روم جلوتر می مانم ، راه بسته است .))
فرمود : ((ماشین شما در راه نمی ماند ، حرکت کن !))
گفتم : ((ماشین شما کجاست ، می خواهید من به شما کمکی بدهم؟))

فرمود : ((من به شما احتیاج ندارم .))

تصمیم گرفتم مقدار پولی که داشتم به ایشان بدهم ، شیشه پایین بود و من هم پشت فرمان و آقا هم پایین ، گفتم : ((اجازه بده مقداری پول به شما بدهم .))

فرمود : ((من به پول شما احتیاج ندارم .))

پرسیدم : ((عیب ماشین من چه بود ؟))

فرمود : ((هر چه بود رفع شد .))

گفتم : ((ممکن است دوباره دچار نقص شود .))

فرمود : ((نه ! این ماشین شما دیگر در راه نمی ماند .))

گفتم : ((آخر این که نشد ، شما به پول و کمک من احتیاج ندارید و از نظر استادی هم که مهارت فوق العاده ای نشان دادید ، من از اینجا حرکت نمی کنم تا خدمتی به شما بنمایم ، چون من راننده جوانمردم که باید زحمت شما را از راهی جبران کنم .))

تبسمی فرمود و گفتند : ((تفاوت راننده جوانمرد و ناجوانمرد چیست؟))

گفتم : ((شما خودت کمک راننده ای ، می دانی ، شوهر ناجوانمرد اگر از کسی خدمتی و نیکی ببیند نادیده می گیرد و می گوید وظیفه اش را انجام داده ، ولی شوهر جوانمرد از کسی که نیکی و خدمتی ببیند تا پاسخگویی نیکویی او نباشد ، وجدانش راحت نمی شود ، و من نمی گویم جوانمردم ولی ناجوانمرد هم نیستم تا به شما خدمتی نکنم ، وجدانم ناراحت است و نمی توانم حرکت کنم .))

ایشان فرمودند : ((خیلی خوب ! حالا اگر می خواهی به ما خدمت کنی ، تعهدی را که با خدا بستیم ، عمل کن ، که این خدمت به ما است .))

گفتم : ((من چه تعهدی بستم ؟))

فرمود : ((یکی اینکه از گناه فاصله بگیری و دوم اینکه نمازهایت را در اول وقت بخوانی .))

وقتی این مطلب را شنیدم ، تعجب کردم که این مطلبی است که من وقتی دست از جان شستم با خدا در دل بیان کردم و این از کجا فهمیده و به ضمیر من آگاه شده ، درب ماشین را باز کردم و آمدم پایین که این شخص را از نزدیک ببینم ، وقتی خواستم آقا را بغل کنم ، دیدم کسی نیست ، فهمیدم همان توسلی که به آقا و مولایم صاحب الزمان (علیه السلام) پیدا کردم اثر گذاشت و این وجود مبارك آقا بود که نجاتم داد .

جای پای آقا را هم در جاده ندیدم و چون با یاد امام زمان (علیه السلام) سوار شدم دیدم کامیون من بدون هیچ توقفی روی برفها می رود و جایی نماند . چون به مقصد رسیدم ، زن و فرزندان را دور خود جمع نموده ، موضوع مسافرت را با آنها در میان گذاشتم و گفتم : ((از این به بعد ، وضع زندگی ما کاملا مذهبی است و در اول وقت همگی باید نماز بخوانیم .)) حتی به همسرم گفتم : ((اگر نمی توانی اینگونه که گفتم رفتار کنی رفتار کنی و با خویشانی که بی بند و بارند و نماز نمی خوانند یا حجاب ندارند قطع رابطه کنی ، می توانی طلاق بگیری .))

ایشان گفت: ((شما این چنین بودی که ما عادت کردیم، یعنی شما نماز نمی خواندی ما هم نمی خواندیم، شما این افراد ناجور را می پذیرفتی و ما تابع شما بودیم، از امروز ما مطیع شما هستیم.))
یک آقای روحانی را به منزل دعوت کردم مرتب بیاید و احکام اسلام را بگوید تا همه ما به وظایف آشنا باشیم و در مسافرت هابیم هم اول وقت نماز می خواندم.
روزی در یکی از گاراژها، منتظر خالی کردن بار بودم که ظهر شد، راننده های دیگر گفتند: ((برویم برای غذا و با هم باشیم.))

گفتم: ((اول نماز بخوانم بعد غذا.))
همگی به هم نگاه کردند و گفتند: ((این دیوانه شده، می خواهد نماز بخواند.)) و مرا شدیداً مورد تمسخر قرار دادند، من تا آن زمان مایل نبودم خاطرات سفر مشهد را بگویم، لکن چون اینها اینگونه به نماز توهین کرده و مسخره نمودند، مجبور شدم سرگذشتم را برای تمام آنها بگویم.

چنان برای آنها اثر کرد که تماماً دست مرا بوسیدند و از من عذرخواهی کردند و حملها و راننده ها همه به نماز ایستادند و معلوم بود که تصمیم گرفتند از گناه فاصله بگیرند.

از اموال بعضی در حین باربردن، مالهایی را حیف و میل کرده بودم که به دستور آقای اهل علم می بایست رضایت صاحبان آنها را جلب کنم، با شرمندگی نزد اولی رفتم و گفتم خیلی خوشحال شد و مرا تشویق کرد که حالا که حقیقت را گفتمی من بخشیدم و چیزی از من نگرفت. دومی و سومی نیز همین طور و فقط یک نفر از من طلبش را گرفت و به حمد الله از این مظلمه نیز به برکت حضرت بقیه الله نجات پیدا کردم.

من این داستان را که از آن عالم واعظ در مسجد گوهر شاد شنیدم، بهترین سوغاتی دانستم و برای رفقا تعریف می کردم، لکن مدتها این داستان را تکرار کرده بودم.

شبی در عالم رویا دیدم، مرا به منزلی دعوت کردند، وارد شدم. پیر مردی در یک طرف کرسی و دو جوان در اطراف کرسی بودند، من هم طرفی نشستم. پیر مرد از من خواستند که: ((خاطره مشهد را برای من بگو!))
گفتم: ((کدام خاطره را و در کدام سفرهایم؟))

فرمودند: ((خاطره ای را که در سال سرمای مشهد در مسجد گوهر شاد شنیدی، داستان راننده کامیون که امام زمان را دیده بود.))

من می خواستم فشرده، مطلب را تمام کنم، کوتاه، قصه را بیان کردم، لکن پیر مرد خوش سیما بنده را مخاطب قرار داد و فرمود: ((خاطره ای را که مربوط به امام زمان (علیه السلام) است، چرا اینگونه بی توجه و دست و پا شکسته، بیان می کنی؟!)) و از بنده خواستند بایستم و جلسه رسمی باشد و من اول تا آخر داستان را بگویم، گفتم: ((من گوینده و مداح نیستم و بیان ندارم.))

گفتند ((من می خواهم که این مطلب را رسمی بیان کنید.))
قبول کردم، خطبه ای خواندم خیلی مفصل و مهم که در بیداری در هیچ کتابی ندیده و از هیچ واعظی نشنیده بودم و بعد از خواب هم فراموش کردم.

شروع به گفتن خاطره کردم، مقداری که گفتم پیر مرد گفتند: ((صبر کن!)) ضبط صوت مخصوصی که در بیداری ندیده ام، آوردند و فرمودند: ((از اول بیان کن که ضبط کنیم و برای دیگران بفرستیم.)) دو مرتبه گفتم و ایشان تشکر کردند. بعد از خاتمه داستان به من فرمود: ((چرا این داستان را ترک کردی؟ مگر نمی دانی جاهانی که این مطلب را گفتی افرادی که شنیده اند علاقه مند شدند و از گناه فاصله گرفته، به نماز اهمیت داده اند، چرا شما از نقل داستان کوتاهی می کنی؟))

اینجانب وقتی از خواب بیدار شدم تشویق شدم که فضایی مربوط به امام زمان (علیه السلام) را به تناسب برای مردم بگویم، مخصوصاً این خاطره را.



❖ علامه حلی در محضر حضرت بقیة الله ارواحنا فداه

علامه حلی در حله یکی از شهرهای عراق سکونت داشت، هر شب جمعه از حله به کربلا می رفت. او روز پنجشنبه سوار بر الاغ خود به راه می افتاد و شب جمعه در حرم مطهر امام حسین (علیه السلام) می ماند و بعد از ظهر روز جمعه به حله مراجعت می کرد. در یکی از روزها که به طرف کربلا رهسپار بود، در راه شخصی به او رسید و همراه او به کربلا می رفتند، علامه با رفیق تازه اش شروع به صحبت کرد و مسائلی را بیان نمود. از آنجا که به فرموده امام علی (علیه السلام) «المرء مخبوء تحت لسانه؛ شخصیت مرد در زیر زبانش نهفته است.» علامه درک کرد که با مردی بزرگ و عالمی سترگ، هم صحبت شده است، هر مسأله مشکلی را می پرسید، رفیق راهش جواب می داد، به طوری که

❖ هیئت منتظران حضرت مهدی (عج) ❖

❖ گروه فرهنگی و هنری منتظران مهدی (عج) ❖

<http://hayat-montazaran.blogfa.com>

[email:ahmadalvandi@gmail.com](mailto:ahmadalvandi@gmail.com)

علامه که خود را یگانه دهر می دانست، از علم رفیق راهش متخیر ماند. گرم صحبت بودند تا آنکه در مسأله ای، آن شخص بر خلاف فتوای علامه فتوا داد، علامه گفت: این فتوای شما بر خلاف اصل و قاعده است، دلیلی هم که این قاعده را از بین ببرد، نداریم. آن شخص گفت: «چرا، دلیل موثقی داریم که شیخ طوسی(ره) در کتاب تهذیب در وسط فلان صفحه، آن را نقل کرده است.»

علامه گفت: چنین حدیثی را در کتاب تهذیب ندیده ام. آن شخص گفت: «کتاب تهذیبی که پیش تو هست در فلان صفحه و سطر این حدیث مذکور است!». علامه در دنیایی از حیرت فرو رفت، چرا که این شخص ناشناس به تمام علائم و خصوصیات نسخه منحصر به فرد کتاب تهذیب آگاهی داشت.

علامه درک کرد که در برابر استاد علامه ها قرار گرفته، لذا مسائل مشکله ای که برای خودش حل نشده بود، مطرح کرد، در این موقع، تازیانه ای را که در دست داشت به زمین افتاد، در همین حین، این مسأله را از آن شخص پرسید که آیا در زمان غیبت کبری، امکان ملاقات با امام زمان(عجل الله تعالی فرجه) هست؟ آن شخص که تازیانه را برداشته بود و می خواست به علامه بدهد، دستش به دست علامه رسید، فرمود: «چگونه نمی توان امام زمان را دید، در صورتی که اینک دست او در دست توست». علامه چون متوجه شد، خود را به دست و پای امام زمان(عجل الله تعالی فرجه) انداخت و آنچنان محو عشق آن حضرت شد که مدتی چیزی نفهمید، پس از آنکه به حال خود آمد کسی را ندید، به خانه مراجعت کرد و فوراً کتاب تهذیب خود را باز نمود و دید آن حدیث با همان علائم از صفحه و سطر تطبیق می کند. در حاشیه این کتاب در همان صفحه نوشت: این حدیثی است که مولایم امام زمان(عجل الله تعالی فرجه) مرا به آن خبر داده است، عده ای از علما همان خط را در حاشیه کتاب دیده اند. همین علامه شنید یکی از علمای بزرگ اهل تسنن کتابی در رد شیعه نوشته وعده ای را با آن گمراه کرده است. ولی آن کتاب را در دسترس قرار نمی دهد، علامه مدتها به طور ناشناس در پیش آن عالم سنی، شاگردی کرد تا بلکه آن کتاب را به دست بیاورد و به حمایت از تشیع بر آن رد بنویسد، تا آنکه از آن عالم سنی تقاضا کرد که چند روزی آن کتاب را در دسترس او قرار دهد، آن عالم حاضر نبود کتاب را در اختیار علامه بگذارد، پس از مدتی حاضر شد که آن کتاب را تنها یک شب به علامه بدهد و گفت من نذر کرده ام که این کتاب را بیش از یک شب به کسی ندهم.

علامه با اشتیاق تمام آن کتاب را به خانه آورد و تصمیم گرفت همان شب از تمام آن کتاب نسخه برداری کند (تا بعداً به رد آن بپردازد) مشغول نوشتن آن کتاب شد، چند صفحه ای که نوشت، خسته شد، در همین حال، ناگاه دید مرد عربی وارد اتاق شده و به علامه گفت: «ای علامه! تو کاغذها را خط کشی کن، من برایت می نویسم». علامه بی درنگ مشغول خط کشی شد، ولی در همین حال، خوابش برد وقتی که بیدار شد دید تمام کتاب را آن مرد عرب نوشته و در آخر آن این جمله به چشم می خورد:

«کتبه الحجه؛ این کتاب را حجت(عجل الله تعالی فرجه) نوشته است.»



علی بن مهزیار در محضر حضرت بقیة الله ارواحنا فداه

جناب «علی بن مهزیار» که قبرش در اهواز و زیارتگاه عموم است و بقعه و بارگاهی دارد، می گوید: نوزده سفر هر سال به مکه مشرف می شدم تا شاید خدمت مولایم حضرت ولی عصر(علیه السلام) برسم، ولی در این سفرها هر چه بیشتر تفحص کردم، کمتر موفق به اثر یابی از آن حضرت گردیدم، سرانجام، مایوس شده و تصمیم گرفتم که دیگر به مکه نروم. وقتی که دوستان عازم مکه بودند به من گفتند: مگر امسال به مکه مشرف نمی شوی؟ گفتم: نه امسال گرفتاریهایی دارم و قصد رفتن به مکه را ندارم. شبی در عالم خواب دیدم که به مکه گفته شد امسال بیا، سفرت را تعطیل نکن که ان شاء الله به مقصدت خواهی رسید. من با امیدی مهیای سفر شدم، وقتی رفقا مرا دیدند تعجب کردند، ولی به آنها از علت تغییر عقیده ام چیزی نگفتم، تا آنکه به مکه مشرف شدم و اعمال حج را انجام دادم. در این مدت دائماً در گوشه مسجد الحرام تنها می نشستم و فکر می کردم. گاهی با خودم می گفتم آیا خوابم راست بوده و یا خیالاتی بوده که در خواب دیدم.

یک روز که سر در گریبان فرو برده بودم و در گوشه ای نشسته بودم، دیدم دستی بر شانه ام خورد، شخصی گندمگون به من سلام کرد و گفت: اهل کجائی؟ گفتم: اهل اهواز، گفت: این خطیب را می شناسی؟ گفتم: خدا رحمتش کند از دنیا رفت، گفت: انا لله و انا الیه راجعون، مرد خوبی بود به مردم احسان زیادی می کرد، خدا او را بیامرزد. سپس گفت: علی بن مهزیار را می شناسی؟ گفتم: بله، خودم هست. گفت: اهلاً و مرحباً ای پسر مهزیار تو خیلی زحمت

کشیدی! برای زیارت مولایم حضرت بقیه الله (عجل الله تعالی فرجه) به تو بشارت می دهم که در این سفر به زیارت آن حضرت موفق خواهی شد، برو با رفقای خداحافظی کن. فردا شب در شعب ابی طالب منتظر توهستم تا تو را خدمت آقا ببرم.

من با خوشحالی فوق العاده ای به منزل رفتم و وسایل سفرم را جمع کردم با رفقا خداحافظی کردم و گفتم: برایم کاری پیش آمده که باید چند روز به جایی بروم و آن شب به شعب ابی طالب رفتم، دیدم او در انتظار من است. او و من سوار شتر شدیم و از کوههای عرفات و منی گذشتیم و به کوههای طایف رسیدیم. به من گفت: پیاده شود تا نماز شب بخوانیم. من پیاده شدم و با او نماز شب خواندم و باز سوار شدیم و راه را ادامه دادیم، تا طلوع فجر دمید و پیاده شدیم و نماز صبح را خواندیم.

من از جا حرکت کردم و ایستادم، هوا قدری روشن شده بود، به من گفت: بالای آن تپه چه می بینی؟ گفتم: خیمه ای می بینم که تمام این صحرا را روشن کرده است. گفت: بله. درست است منزل مقصود همانجاست، جایگاه مولا و محبوب همانجاست. آنگاه گفت: برویم، گفتم: شترها را چه کنیم؟ گفت: آنها را آزاد بگذار، اینجا محل امن و امان است. با او تا نزدیک خیمه رفتم، به من گفت: تو صبر کن و خودش قبل از من وارد خیمه شد و چند لحظه بیشتر طول نکشید که بیرون آمد و گفت: خوشا به حالت به تو اجازه ملاقات دادند، وارد شو. من وارد خیمه شدم دیدم، آقای بسیار زیبا با بینی کشیده و ابروهای پیوسته و برگونه راستش خالی بود که دلها را می برد، با کمال ملاحظت و محبت احوال مرا پرسید و فرمود: پدرم با من عهد کرده که در شهرها منزل نکنم، بلکه تا موقعی که خدا بخواهد در کوهها و صحراها به سر برم تا از شر جباران و طاغوتها محفوظ باشم و زیر بار فرمان آنها نروم تا وقتی که خدا اجازه فرجم را بدهد. من چند روز میهمان آن حضرت در آن خیمه بودم و استفاده از انوار و علومش می کردم تا آنکه خواستم به وطن برگردم، مبلغ پنجاه هزار درهم داشتم خواستم به عنوان سهم امام تقدیم حضورش کنم، فرمود: از قبول نکردنش ناراحت نشوی! این به علت آن است که تو راه دوری در پیش داری و این پول مورد احتیاج تو خواهد بود. پس خداحافظی کردم و به طرف اهواز حرکت کردم و همیشه به یاد آن حضرت و محبتهای او هستم و آرزو دارم باز هم آن حضرت را ببینم.



آرزوی زیارت حضرت بقیة الله ارواحنا فداه

یکی از دانشمندان، آرزوی زیارت حضرت بقیة الله ارواحنا فداه را داشت و از عدم موفقیت خود، رنج می برد. مدتها ریاضت کشید و آنچنان که در میان طلاب حوزه نجف مشهور است، شبهای چهارشنبه به مسجد سهله می رفت و به عبادت می پرداخت، تا شاید توفیق دیدار آن محبوب عاشقان نصیبش گردد. مدتها کوشید ولی به نتیجه نرسید. سپس به علوم غریبه و اسرار حروف و اعداد متوسل شد، چله ها نشست و ریاضتها کشید، اما باز هم نتیجه ای نگرفت. ولی شب بیداریهای فراوان و مناجاتهای سحرگهان، صفای باطنی در او ایجاد کرده بود، گاهی نوری بر دلش می تابید و حقایقی را می دید و می شنید. روزی در یکی از روزی در یکی از این حالات معنوی به او گفته شد: (دیدن امام زمان(ع) برای تو ممکن نیست، مگر آنکه به فلان شهر سفر کنی). به عشق دیدار، رنج این مسافرت توانفرسا را بر خود هموار کرد و پس از چند روز به آن شهر رسید. در آنجا نیز چله گرفت و به ریاضت مشغول شد. روز سی و هفتم و یا سی و هشتم به او گفتند: ((الان حضرت بقیة الله، ارواحنا فداه، در بازار آهنگران، در مغازه پیرمرد قفل سازی نشسته اند، هم اکنون برخیز و به خدمت حضرت شرفیاب شو!)) با اشتیاق ازجا برخاست. به دکان پیرمرد رفت. وقتی رسید دید حضرت ولی عصر(ع) آنجا نشسته اند و با پیرمرد گرم گرفته اند و سخنان محبت آمیز می گویند. همین که سلام کرد، حضرت پاسخ فرمودند و اشاره به سکوت کردند. در این حال، دید پیرزنی ناتوان و قد خمیده، عصا زنان آمد و با دست لرزان قفلی را نشان داد و گفت: اگر ممکن است برای رضای خدا این قفل را به مبلغ سه شاهی بخرید که من به سه شاهی پول نیاز دارم. پیرمرد قفل را گرفت و نگاه کرد و دید بی عیب و سالم است، گفت: خواهرم! این قفل دو عباسی (هشت شاهی) ارزش دارد؛ زیرا پول کلید آن، بیش از ده دینار نیست، شما اگر ده دینار (دو شاهی) به من بدهید، من کلید این قفل را می سازم و ده شاهی، قیمت آن خواهد بود! پیرزن گفت: نه، به آن نیازی ندارم، شما این قفل را سه شاهی از من بخرید، شما را دعا می کنم. پیرمرد با کمال سادگی گفت: خواهرم! تو مسلمانی، من هم که مسلمانم، چرا مال مسلمانی را از من بخرم و حق کسی را ضایع کنم؟ این قفل اکنون هشت شاهی ارزش دارد، من اگر بخواهم منفعت ببرم، به هفت شاهی می خرم، زیرا در معامله دو عباسی، بیش از یک شاهی منفعت بردن، بی انصافی است. اگر می خواهی بفروشی، من هفت شاهی می خرم و باز تکرار می کنم: قیمت واقعی آن دو عباسی است، چون من کاسب هستم و باید نفعی ببرم، یک شاهی ارزاتر می خرم! شاید پیرزن باور نمی کرد که این مرد درست می گوید، ناراحت شده بود و با خود می گفت: من خودم می گویم هیچ کس به این مبلغ راضی نشده است، التماس کردم که سه شاهی خریداری کنند، قبول نکردند؛ زیرا مقصود من با ده دینار (دو شاهی) انجام نمی گیرد و سه شاهی پول مورد احتیاج من است. پیرمرد هفت شاهی به آن زن داد و قفل را خرید؛ همین که پیرزن رفت امام(ع) به من فرمودند: {آقای عزیز! دیدی و این منظره را تماشا کردی؟! اینطور شوید تا ما به سراغ شما بیاییم. چله نشینی لازم نیست،

❖ هیئت منتظران حضرت مهدی(عج) ❖

❖ گروه فرهنگی و هنری منتظران مهدی(عج) ❖

عمل سالم داشته باشید و مسلمان باشید تا من بتوانم با شما همکاری کنم! از همه این شهر، من این پیرمرد را انتخاب کرده ام، زیرا این مرد، دیندار است و خدا را می شناسد، این هم امتحانی که داد. از اول بازار، این پیرزن عرض حاجت کرد و چون او را محتاج و نیازمند دیدند، همه در مقام آن بودند که ارزان بخرند و هیچ کس حتی سه شاهی نیز خریداری نکرد و این پیرمرد به هفت شاهی خرید. هفته ای بر او نمی گذرد، مگر آنکه من به سراغ او می آیم و از او دلجوئی و احوالپرسی می کنم!}



❁ خاطره ای از آیت الله العظمی میلانی (قدس سره)

آیت الله العظمی میلانی - قدس سره - از مراجع بزرگ تقلید و مقیم مشهد مقدس بود و حدود سی سال حوزه علمیه آن سامان و مرجعیت تقلید را بر عهده داشت. او عالمی ربانی، مجتهدی با وقار، مرجعی استوار، عابدی پارسا و سالکی ناصح و جامع معقول و حاوی اصول و فروع و از فقهای کم نظیر زمان ما بود. او خاطرات آموزنده و سازنده ای داشت و دارای حالات و مقامات معنوی ویژه ای بود که برخی او را از کسانی می شناختند که به افتخار امام عصر (علیه السلام) نایل آمده بود. حجه الاسلام و المسلمین جناب حاج آقای شریف رازی فرمودند: روزی در محضرش بودیم که یکی از فضلا روی منبر، داستانی را از "اسرار الشهادة" نقل کرد که آیت الله فرمودند: (همیشه مطالبی را که با موازین عقلی و شرعی هماهنگ است، نقل کنید و از نقل مطالب سست و بی پایه و اساس جدا اجتناب کنید که انسان در برابر گفتار و عمل خود مسئول خواهد بود.) و آنگاه فرمود: (دو برادر سید تبریزی بودند و یکی از آن دو روحانی و دیگری بازاری بود و هر دو مستطیع شدند و امکان تشریف به مکه برایشان فراهم شد.) برادر بازاری گفت: به خواست خدا، امسال باید برویم خانه خدا را زیارت کنیم. اما دیگری گفت: من امسال آمادگی و فرصت ندارم، از سوی دیگر، محرم نزدیک است و مجالس متعددی دعوت شده ام، شما برو - ان شاء الله - من سال آینده می روم. برادر کاسب اصرار کرد، آیه و حدیث خواند، اما اثری نبخشید، به همین جهت خودش رفت و برادر روحانی او پس از چند ماه از دنیا رفت و حج به گردنش ماند. برادر کاسب، نسبت به او بسیار تأسف خورد و همواره در این اندیشه بود که او گرفتار عذاب است یا مورد بخشایش قرار گرفته است؟ یک شب او را در خواب دید که در باغ زیبایی با وضعیت مطلوب و پسندیده ای زندگی می کند و به برادرش گفت: نگران من نباش که از نجات یافتگان هستم. پرسید: چگونه مورد لطف قرار گرفتی؟

پاسخ داد: پس از مرگ مرا پای حساب بردند و به جرم ترك فریضه حج در يك نقطه تاریک و وحشتناک و بدبو زندانی ساختند و دچار کیفر کردارم شدم. زیرا فشار عذاب طاقت فرسا دست توصل به سوی مادرم حضرت فاطمه زهرا (علیه السلام) گشودم و گفتم: مادر جان! درست است که من فریضه ای را ترک نموده ام، اما من عمری از حسین عزیزت سخن گفته ام، شما مرا نجات بخش! و پس از این توصل خالصانه بود که درب زندانم گشوده شد و گفتند: مادرت فاطمه، تو را خواسته است. مرا نزد مادرم بردند و از امیرمومنان (علیه السلام) درخواست کرد که مرا ببخشاید و نجاتم را از خدا بخواهد، اما او فرمود: دختر گرامی پیامبر! ایشان روی منبر به مردم بارها گفته است که: اگر کسی فریضه حج را در صورت امکان و توان ترك کند به هنگام مرگ به او گفته می شود: یهودی یا نصرانی یا مجوسی بمیر! اما خودش ترك کرده است. من چه کنم؟

مادرم فرمود: راهی برای نجات او بیابید. امیر مومنان (علیه السلام) فرمود: تنها يك راه به نظر می رسد که خدا او را ببخشاید و آن این است که از فرزندت مهدی (علیه السلام) بخواهی امسال به نیابت او حج کند و مادرم چنین کرد و فرزندش مهدی (علیه السلام) پذیرفت و من نجات یافتم و آنگاه مرا به این باغ زیبا و پرطراوت آوردند. آری! مهدی جان!

به غیر عشق توام ای شها گناهی نیست چرا به سوی منت از کرم نگاهی نیست؟

من از جفای تو بر درگه تو می نالم کجا روم؟ چه کنم؟ جز توام پناهی نیست

بگفتم ز کمندم بجوی راه فرار بجز به سوی توام هیچ سوی راهی نیست

ملوک را سر ذلت بر آستانه توست بلی بغیر تو در ملک پادشاهی نیست

حاج شیخ محمد کفله ای در حضرت بقیة اللہ ارواحنا فداہ

نگارنده در سالهای ۱۳۴۳ تا ۴۶ در کوهستان از حوالی شهرستان بهشهر مازندران در مدرسه آیت اله العظمی کوهستانی مشغول به تحصیل علوم دینی بودم ، در آن زمان پیرمردی به نام «آیت اله حاج شیخ محمود کفله ای» برای زیارت آیت اله کوهستانی آمده بود ، ولی بر خلاف دیگران مدت ۱۰ الی ۱۵ روز در آنجا می ماند. وی به آیت اله کوهستانی سخت علاقمند بود، آقا نیز نسبت به ایشان احترام خاصی قایل بود. این مرد بزرگوار داستانی دارد که خود نقل می کرد و ضمن نقل داستان به خود سخنان جسارت آمیزی می گفت که چرا من درحین تشریف به محضر امام زمان آقا (علیه السلام) را نشناختم.

او می گفت: «در نجف رسم طلبه ها و آقایانی که علاقه مند به امام زمان(عجل الله تعالی فرجه) و مشتاق دیدار او بودند. این بود که اربعین می گرفتند. کیفیت آن بدین ترتیب بودکه چهل چهارشنبه متوالی به مسجد سهله کوفه می رفتند و آن شب را به دعا و عبادت و تضرع در درگاه الهی و زیارات امام زمان(علیه السلام) می پرداختند و در طول این مدت، علاوه بر مراقبت های لازم که مبادا معصیتی از آنها سرزند، نوعی ریاضت غذایی نیز داشتند، از پرخوری و خوردن غذاهای مقوی از قبیل گوشت، روغن و امثال اینها پرهیز می کردند و به اصطلاح غذایی «حیوانی» نمی خوردند. آقای «کفله ای»

می فرمود: من هم به این سنت حسنه اقدام کردم و چهارشنبه ها به مسجد سهله می رفتم و مراقب خود بودم و غذایی اندک و غیر حیوانی می خوردم. در حدود چهارشنبه ۲۴ یا ۲۵ بود که شبی در مسجد به هنگام دعا و عبادت، دیدم مرد عربی آمد در کنارم نشست، ابتدا قرآن خواند و سپس مرا به سخن گرفت . من پاسخ او را با اکراه دادم و نخواستم با او حرف بزنم، زیرا او را مانع کارم می دانستم، در این هنگام، سفره باز کرد و به خوردن غذای چرب و پر از گوشت، (پلو ته چین) پرداخت و به من نیز اصرار می کرد که بیا با من از این غذا بخور. از او اصرار بود و از من امتناع، سرانجام، به او گفتم من در شرایطی هستم که غذای «حیوانی» نمی خورم. آن مرد گفت: بیا بخور، آنچه را شنیدی معنایش این است که «مثل حیوان نخور» نه آنکه «حیوانی نخور» (یعنی انسان نباید مانند حیوان غذا بخورد که پاینده به حلال و حرام و طهارت ونجاست نیست، نه آنکه از محصولات حیوانی از گوشت و پنیر... استفاده نکند، زیرا اینها را خداوند بر انسان حلال کرده است، اگر حرام باشد، نان خشک هم حرام است و اگر حلال و پاک باشد گوشت و ماهی دریا و مرغ هوا نیز حلال است و مصرف آن مانعی ندارد).

آقای کفله ای می فرمود: آقا پس از آنکه این جمله را فرمود: از نظرم غایب شد و من تازه فهمیدم آن کسی که من در طلب او اربعین گرفتم، همین آقا بود، ولی من او را نشناختم.

نکته: اهل دل وکمال در این داستان به جمله ای که آقا امام زمان(علیه السلام) به شیخ محمود کفله ای فرمود: «مثل حیوان نخور نه آنکه حیوانی نخور» دقت بیشتری داشته باشند که تمام رمز موفقیت و رسیدن به سعادت و نیل به دیدار امام زمان(علیه السلام) در همان جمله اول است که فرمود: «مثل حیوان نخور، زیرا ریاضت اصلی این است». کاری که مخصوصاً در این دوران مشکل است، اللهم اعاذنا الله من شرور انفسنا و سیئات اعمالنا و وقفنا ببقاء مولانا صاحب الزمان(عجل الله تعالی فرجه)

آن سفرکرده که صدقافله دل همزه اوست
هرکجاهست خدایا به سلامت دارش
احمدالوندی_شوال ۱۴۳۰ هجری قمری



❖ هیئت منتظران حضرت مهدی(عج) ❖

<http://hayat-montazaran.blogfa.com>

❖ گروه فرهنگی و هنری منتظران مهدی(عج) ❖

email:ahmadalvandi@gmail.com